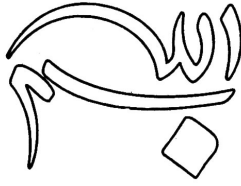


# شرح شمع شدن

دکتر احسان اقبال سعیدی







# شرح شمع شدن

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى



تهران، ۱۴۰۱

---

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحق، احسان، ۱۳۶۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: شرح شمع شدن / نویسنده احسان اقبال سعیدی ابواسحق.  
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۷۶ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۱۷-۳  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: نثر فارسی -- قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴  
رده‌بندی دیویی: ۸۶۲/۸۸فا  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۲۴۵۵۴

---



## شرح شمع شدن

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحق

ناشر: مهرراوش

عکس جلد: حسین طالبی

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۱۷-۳

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نمایر: ۶۶۹۷۳۸۲۳

## فهرست

- مقدمه ..... ۷
- آه و گناه ..... ۱۱
- مر تو را گر دیرزی زمان ارمغان بودی / جستاری درباب  
مرگ و متعلقاتش ..... ۱۹
- عده‌ای در این بیابان مثل حیوان می‌چرند / بهرشان با پول  
این مردم علوفه می‌خرند ..... ۲۷
- نامه را در جامه‌ات پنهان مدار ..... ۳۵
- باید گذاشت و گذشت... ..... ۴۳
- شب ..... ۴۹
- رنج ..... ۵۵
- نمایش، ناآرامی و چیزهای دیگر ..... ۶۱
- زآدم و بازدم ..... ۶۷
- شمع ..... ۷۳



□ مقدمه





انسان به حکم ناطق و نسبتاً عاقل بودنش جستجوگر معناست و گشودن روزن و پنجره‌ای برای دانستن و گشودن راز و گره‌های افتاده بر ذهن و زمانه‌اش، حال چه گره عمیق فلسفی باشد و چه گره زلف یار و زکجا معلوم است کین دو را با هم نسبت و اشارت نباشد. این نوشتار جستارهایی است در نگرش و کشف و شهود صاحب قلم در احوال و اقوال انسان در این زمین و زمانه، کوشیده تا بذر تردید و دودلی بیفکند تا مگر از معبر تفسیر و بازاندیشی به پردلی راه ببرد.

این جهد تا کجا پرچم را به قله رسانده یا به دونه دیگر این ماراتن سپرده و یا بر عبث پاییده تا دری بگشاید را چشمان شما و داور بی‌رحم تاریخ و گذشت سالها بر این اوراق روایت و قضاوت خواهند نمود. شمع در پیشانی این نوشتارها دلالت بر معنی سوختن خویشتن خویش و تیغ کشیدن بر گلستان وجود است لیک تیغی رویین بر تن گل، سوختن و دم بر نیاوردن مگر نه نگاشته‌هایی مومی حاصل تن گداختن همان شمع و روشنی که به خود هیچ اعتبار ندارد و تاریکی را گاه هزار ضیا برازد.... لیک آیین استادان چوشمع و نه‌راسیدن زاتشان همیشه را به جان دوست می‌دارم... این سوختن و دیدن به چشم که جان می‌رود را هیچ فریاد و اعراض و اعتراض نیست... در نقطه‌ی رضا برضائک استاده‌ام چوشمع، مترسان زآتشم.



□ آه و گناه



انسان متفکر، آدم متحیر و بیش و کم از آن... براستی واحه‌ی تحیر که راه به اقلیم کشف یا شهود ببرد آیا ذهن آخته و نه اخته‌ی زاده روز پنجم تاب خواهد آورد که "آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند"، براستی این بار امانت کدام است که کوه با سترگی و ستیغ‌اش آن را تاب نیاورده؟ کوه مگر نیای همان بیستون نیست که فرهاد به هرم و حرمت عشق نقب بر آن زد تا مگر به صحرای گیلان شیرین بیان راه ببرد؟ پس این کوه نسب از کدام عنصر برده است که می‌سراید "فریاد کنم زان سر زلف تو بسی/ کاو کرد جهان بر دل من چون قفسی".

چندی باورمند این معنایند کآدمی یکسر غریزه است و تن، تن بی‌جان، پیکر بی‌سر و به راستی "تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟" آدم فتاده در رودخانه‌ی اعتنا به اعتباریات آیا مشام خویش را زعطر خویش به تمامی سیراب نموده است؟ این جفا بر خویش و دشنه به خطا بر لوح بلورین این سرشته‌ی آه و دم نیست آیا؟ آه و آه ... "لیلا دوباره قسمت ابن السلام شد/ عشق بزرگم آه چه آسان حرام شد..." آه انگار حکایت حرمت همه خیالات در بند عرف و عادت است و ما حدخوردگان حریم نشکسته‌ایم... آدمی را تعذیر باده‌ی ناخورده می‌کنند این محتسبان بی‌دشنه و پردشنام ... این بی‌دندان داوران را کدام تربت در خود خواهد پذیرفت که عفن عمیق این جماعت را خاک پذیرنده نیز

تاب نخواهد آورد... "روزگاریست که سودازدهی روی توام/ خوابگاه نیست مگر خاک سر کوی توام"

خاک را غایت پذیرندگیست که "سرش پر زخون سواران بود/ پر از تاجداران کیهان بود". خاک بخشنده است و پرمهر، نعت و نعمت می‌دهد به آیندگان و روندگان را در دل نرم و نمین خود جای می‌دهد. به مادر مهر می‌ماند این باران خورده. شنیدم باران بر خاک عاشق شد و بارید ... رایحه‌ی خاک باران خورده به چشم‌های زیبای ابلیس می‌ماند پیش از تجاسر... راستی چه شد آن چشم روزهای نجاتت؟ به شرارات شرر در جان افکندی و دیگر هیچ... ابلیس را انگار با آتش میانه است و آتش بی‌مهار را که جان می‌سوزاند و جنگل چشم نیز با شیطان هم آغوشست... گناه زاده می‌شود. خاک انگار واسط از دواج غریزه و شیطان است... مولود گناه و گناه... در محکمه لغو و لرزش، امیدوار بر معنای ممکن الخطا بودن دیده‌ی بنی‌آدم را بر پیکر تراشی و کالبدشکافی گناه می‌کشایم... تا در مسیر چه پیش آید و رباط‌ها و حرامیان و سرزنش‌خار مغیلان از صاحب گام‌های اولین چه سازد و کدام نسیم سحرم مگر تا وادی ایمن از چنگال فرعونیان خیالین بسلامت برماند....

گناه، خطا، اشتباه:

گناه و خطا یا خلاف، براستی مسئله در نقطه‌ی اکنون کدام است؟ گناه را با مفاهیم الهی و حد و حدود دیانت میان است و به نص متون مقدس یا سیره و سلوک اکابر دین عیان و بی‌نیاز از بیان است. رد شدن از این خطوط در باور دینداران موجب عتاب و روی گردانیدن دادار (البته در نگرش عاشقانه - عرفانی که جنبه‌ی کیفی و دوزخ کم آهنگ‌تر است این روی برتافتن و رخ نمودن عشق ابدی و همه‌ی حضور خود

نهایت دوزخی نمودن روزگار برای اهل گناه است) است و مرتکب را روز حساب سروکار با تعزیر و هیچ عذر نیز به کار نیاید برای جستن و رهیدن که به وقت جست و جهد مستانه در خاکدان باید حساب این روز را هم می‌کردی...

گناه می‌تواند در باورها راه به فقدان نعمت و زایل شدن سلامت و از دست شدن خواستنی‌ها ببرد. پس منطق حسابگر و ذهن چرتکه‌انداز می‌گوید برای حفاظت از داشته‌ها گناه مکن! که "سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد/ دلبر که در کف او موم است سنگ خارا". امر دین به گذر از دمان طلوع و طی طریق با برداشت‌ها و ابداعات و تبدیل شدن کردار و نمود دینداران یا مدعیان به سنت دینی و در ادامه امر قدسی یک عرف سخت و شبه نص نیز بر جانس سنجاق می‌شود که به حکم مآل‌اندیشی جمهور مردمان شکل یک سنت فراگیر محافظ‌کارانه می‌یابد. عاملان و قائلان به آن در مسیر تاریخ غالب‌اند و قالب. شاید پرسشگری نمایید که چرا این شکل از محافظ‌کاری تداوم و البته توفیق می‌یابد؟ عرض خواهم نمود:

اخلاق دینی در گذر زمان توسط عاملان و اثرگذاران راه به یک حریم معمول و معقول در ثروت، قدرت و شهوت می‌برد و اصول و چهارچوبی مشخص برای این موارد تدوین می‌نماید. این تدوین نزاع ابدی بشر بر سر این غرایز که اسباب شدائد بی‌پایان و هلاکت و ایلغار بودند در اصول معمولی مدون و دسته‌بندی می‌نماید. عاملیت به این حدود آدم را از تجاسر، تجاوز، طراری در انحاء مختلف و... باز می‌دارد. پس عمر آدم و اولادش می‌شود در حکم "شادخوار و دیرزی" دیرزی‌تر چراکه در سرقت بانک احتمالاً به ضرب گلوله جان نمی‌بازد و چون



نایب حسین کاشی و پورش ماشالله خان بر سر دار چون بیرق قشون سرافکنده به این سو و آن سو نمی‌لرزد و بر سر غیرت و حمیت کسانیه برای عرض لت و کوب نمی‌شود. زان سو با عارض شدن حتمیاتی چون زوال و پیری و از دست شدن خواستنی‌ها با نظام پاداش و کیفر عرفی دیانت تسکین و التیامی بر جان‌های خسته عارض می‌شود.

برگردیم باز به مضمون گناه... شاید گناه معنای خواستن شیرینی‌ها غریزی بیش از انبان و اندازه و محروم نمودن یا وادار نمودن دیگران برای تولید لذت مستمر برای خویشتن باشد. گناه گذاردن لذت از اندازه و نیز جستن کام در محرومیت یا تنوع‌جویی از مسیر و ممری غیرمضبوط در سطور نص آئینی و یا سخن و سلوک ابرار و اصحاب است.

#### خطا یا خلاف:

در مفهوم خطا یا خلاف معانی و باورها میان نظرمندان یک پیکر نیست. کسی می‌سراید "چه خلاف سر زد از من که در سرای بستی/دل دوستان شکستی، بر دشمنان نشستی".

عیان است که خطا راه به گناه نبرده که عاشق گلایه از محبوب دارد که به کدامین خطای ناکرده یا لغو و سهو در سرای را بر او بسته و به عتاب و عقوبی با دشمنان قلیان کشیده و بار غلیان غیرت را بر شانه‌ی عاشق حمایل کرده است. اگر صحبت از گناه و آن هم ز نوع کیره‌اش بود احتمالاً راه بادیه و پناه تا افتادن آب از آسیاب یا گوشه‌نشینی و تیغ کشیدن بر نفس می‌گزید تا مگر جانش به نازکی نخی شود و جانان را "صدبار اگر توبه شکستی بازاً" بر سر عهد و روزگار پیش از این آورد. اما اینجا سخن از خطاست. چیزی در مایه‌های رد کردن چراغ قرمز یا

کمی بیشتر.

تمدن را اگر گذار انسان محصور در غریزه به آدم متفکر و معنامند بدانیم راه بدانجا خواهیم برد که آدم به حکم تلفیق غریزه و تمدن راه به زندگی جمعی می‌برد و در زیست همپارانه - خودخواهانه جمعی برای جلوگیری از تخطی و لگام بر "جستن لذت فزون" آن‌گونه که در سطور بالا رفت نیازمند وضع قانون است. پس تخطی و انحراف از قانون می‌شود خطا و آدم می‌داند حکم تنها مختص به خداست. پس اما احکام حکومت‌ها را گردن می‌نهد که در دام گناه کبیره دیگران اسیر نشود. باز و باز "کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم" اما آدمی به حکم غریزه بعضاً شریر و افکار و افواه افسیونی و اسیر، گاه برای جستن ثروت، شهوت، قدرت و حسادت راه به گناه می‌برد و گاه خلاف و ایضا خطا...  
"اگر جز نام تو گفتم، زمن بگذر خطا گفتم / وگر جز خون دل خوردم زمن بگذر خطا کردم".



□ **مرتوراگر دیرزی زمان ارمغان بودی**  
**جستاری درباب مرگ و متعلقانش**



گفتن از نیستی با اعراض همراه است و تلخکامی. کسان ژرفاندیش تر و گشوده خیال تر اما نه به ترخیالی اما بی ترشرویی حال گفت، شنود و نگارش پیرامون این حجم عظیم و تاریکی گاه موحش و گاه در حکم "فزت برب الکعبه" می تراوند و نیز می نیوشند.

مرگ را با نبودن در یک ساحت ملموس میانه است. با گسستن شریان حیات، آدمی توشی برای بود و باش میان اهل دنیا ندارد و در حکم همان نفرینست که زمانی پا پینه بستگان دارالخلافة نثار اجامر می کردند که "خدا نونتون بده، دندونتون نده/ دردتون بده درمونتون نده". مهابت یک فقدان برای متوفی و البته دل بستگان و وابستگان هولناک و ناباور است و گاه در حکم سیلی بنیان کن بر جوی های حقیری که به گودالی میریزند عارض می شود.

شخص شاید از بودن و مناسبات حاکم بر مراودات انسانی نالان و زخمین خیال و کمرگوژ گشته باشد اما زیستن را با همه تعب هایش در حکم "حلوای نقد" می شمارد و نبود شدن را با هزار وعده ی حلوا در سیمای هزار وعده ی خوبان تصور می نماید که تاکنون یکی هم وفا نکرده است. ذهن و خیال آدمی در حکم کارکرد ذاتی و تربیت ادواری اش تلخ ترین و هزینه زاترین رویدادها را در بعیدترین فاصله از خویشتن تصور می کند و مرگ را تنها برای همسایه باور دارد و بر این بلاهت معصومانه می توان آن چکامه را بار کرد که "کسی چنین فجیع به کشتن

خویش برنخواست که من به زندگی نشسته‌ام".

حالت احتضار اگر با احتمال ممات همراه باشد و بستر نشین بداند تا خاکستر شدن مویی مانده پر از حسرت است و دریغ کام‌های نجسته و انابه‌های نکرده نیز... اما باز ذهن حيله‌گر می‌گوید "شاید دستی از غیب برون آید و کاری بکند" و "از این ستون تا آن ستون فرج است". نیست شدن محتملاً با رنج تن همراه است و به خاک افتادن بی‌تبر حال گیرم با دسته یا بی‌دسته میسور نیست.

انسان از پی فرار از این فنا و جستن بقایی برای خود بوده است. زمانی در روزهای نخستین با نقش حکنگاره‌ها و نقوش با سختی و خون در پیکر غار و دیوار می‌خواست تا کسی سال‌ها و قرن‌ها بعد نقوشش را بخواند و بداند که کسی اینجا بوده است. انگار در سفر عرضی و عارضی تاریخ حتی پیش از اختراع خط اندیشه جوشیده و دانسته بود "خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد".

پیشتر سکندر مقدونی هفت دریا را گشت و حریق کام تائیس را بر جان تخت جمشید و دیگر اقصا ریخت تا مگر آب جاودانگی بیابد و ممات را در او راهی نباشد اما با "زهی خیال باطل!" فراعنه مصر بسته به حکمت زمان با خود ادوات عیش و طرب و نیز زیست را همراه می‌کردند تا حتی به گسستن رشته حیات با بی‌نفس شدن اندیشه و عمل همداستان نشده باشند. توفیر محل دفن و ادوات همراه جانانده در آن روزگار یک امتیاز مهم اجتماعی بود که تو می‌مانی و باز بیداری و بودن یا تباه خواهی شد و تیرگی در انتظارت است؟ تفاوت است میان این دو اما زین جا تا ناکجا....

تاثیر مرگ بر اطرافیان:

مرور ایام خاطرات و لحظات خوشایندی را برجای می‌گذارد. افراد به بخشی از همیشه و روزمره‌ی یکدیگر تبدیل می‌شوند. ذهن و جان بیقرار است در نبود یکی. اگر رابطه نزدیک‌تر و چیزی شبیه والدین و فرزندان و یا مشابه باشد نقش مهرورزی و حمایتگری باز به رسم قدرشناسی و نیز بخشی از وجود شدن چنان در جان می‌نشیند که برکنندش محال آید در نظر.

در جوامعی که به سبب جغرافیا، شیوه اقتصاد و معیشت فرهنگ تاریخی قبیله، ایل و آل پررنگ‌تر است. طبعاً افراد زمان بیشتری را بر هم سپری می‌نمایند. الزام آن زندگی تشریک مساعی و هم‌افزایی بیشتر و نوعی دخالت در تمام لحظات و شئون دیگری را باعث می‌شود. این پیوستگی مسئله فقدان را غامض‌تر و البته در حکم خسروانی غیرقابل باور می‌نمایاند. مسئله مرگ در این گونه جوامع انسانی، عظیم‌تر، پیچیده‌تر و البته مهیب‌تر است و می‌توان موارد ذیل را مترتب بر آن شمرد:

- نپذیرفتن اصل عدم و تلاش برای انکار که در اشکال مختلفی رخ می‌نماید. از ربط دادن آن به نفرین و بدخواهی دیگران (دشمنان قبیله) تا نهی و ناپسند شمردن ازدواج زنی که همسرش مرده است، چرا که او را زنده می‌دانند و در فرهنگ قبیله‌ای زن چیزی بیشتر از همسر در حکم دارایی مقدس، حریم اختصاصی، معیار مردانگی و ... است. ساختن انواع اقسام و اشکال بر گورها چون شیرسنگی یا پیرایه‌ها و نمایه‌ها برای این است که شکوه عضو قبیله در ایام نیستی و با عدم پذیرش نهادی - نهانی نیستی حفظ شود. انگار نیست باز در بارگاه خویش به هستن مشغول است. اگر در این جوامع مرگ بصورت قتل یا دیگرکشی صورت بگیرد



مهیب‌تر است و تمام اعضا برای تقاص و جبران بپا می‌خیزند. این مرگ مرگ شخص نیست مرگ یک جریان است و بیشتر از آن. زندگی قائم به شخص در فرهنگ ایلی و آلی گاه تاب حذف یک تن را ندارد و ویرانی مستمری ببار می‌آید. یکی از آثار دنیوی قصاص در فرهنگ اسلامی همین صیانت از خون‌های دیگر است تا در چرخه قبیله و انتقام جان‌های بیشتری ستانده نشوند.

مرگ‌جویی و دیگر مرگ‌ها:

از مهیب بودن مرگ و گریز انسان از این حقیقت تام و تمام گفتیم اما نمی‌توان از دیگر گونه رفتن‌ها نگفت که ما راوی قصه‌هاییم و نه قاضی کردار و انتخاب‌های آدمیان.

برخی گرایش‌های درونکاوانه و فلسفی - عرفانی جهان را پیشیزی کم ارزش و در حکم اسارتی لاجرم برای عاشقی کردن و رسیدن به اقیانوسی عظیم تعبیر و تفسیر می‌کنند. اینان را گاه رنجه داشتن جسم و امساک مگر پوستی بر استخوان باقی نمی‌ماند و رفتن را انتظار می‌کشند تا میهمانی شبیه به حبسشان در "میهمان‌خانه مهمان‌کش به سراید". احتمالاً در روایات منسوب به بزرگان خوانده‌اید که امیری بر درویشی می‌گذرد و داد سخن می‌دهد که درویشان چگونه می‌میرند؟ درویش کوزه گلین زیر سرنهاده و می‌گوید این‌گونه! و از جهان درمی‌گذرد و جانش نیز.... "من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود!" روایات یا حکایت اشارت دارد به جان دادن بی‌تقلا. به گذشتن از عالم شناخته به وادی حیرت و البته پیشتر و بیشتر از آن و این بریدن ریسمان هوس و علاقه است به متاع "قدرت، شهوت، ثروت و حسادت". این‌گونه نهادن و بی‌پیرایه رفتن را برخی به شهود این جماعت نسبت

می‌دهند که به سبب ریاضت از ارتفاعی بالا بر ابتلائات می‌نگرند و گزاره‌های "قدرت، ثروت، شهوت و حسادت" در چشم‌شان خرد و حقیر می‌نماید و چشم به عالم نادیدنی و لذات یگانه‌اش گشوده‌اند و می‌خواهند زودتر به سفره اصلی برسند! و اینجا باز نوعی جستن اکثر لذت و نوعی سرمایه‌گذاری بلندمدت در حکم خرید سهام شرکت‌های فعلا ناشناخته بی‌دقت هم قابل رویت است.

میسور است که رنج‌های عارضی و ناخواسته چون بیماری‌های لاعلاج یا دوره‌های خاص تاریخی مثل ایلغار مغول و البته قواعد ناعادلانه در توزیع حتام دنیا چنان افرادی را از بینوایی نالان و ناگزیر کند که قید زیستن بی‌لذت و آکنده از رنج را بزنند و بگویند اگر هم مرگ سیاهی و بیداد است، "بالاتر از سیاهی رنگی و سپاهی نیست" پس بیخیال بزن بریم رفیق!

در ادیان ابراهیمی مرگ اما تنها یک گذر است از ساحتی به ساحت دیگر. فرصتی برای تغییر زمین زیستن و بازی، بودن و حیات در حقیقت مزرعه‌ی کوتاه مدت برای پس از ممات است. در حکم داستان حضرت یوسف(ع) و مصریان که بکارید و انبار کنید در هفت سال فراوانی که سال‌های قحطی از پی است. این نگاه در خود نوعی اخلاق اجتماعی مبتنی بر نظام پاداش و کیفر نیز به دنبال دارد. شخص در جستن مناهی و منکرات تامل می‌کند که سالیانی دیگر پس از این سال در پیش‌اند و ترس عقاب(کسره زیرنشین عین) و اصابت در این جهان و آن دنیا در پیش است و دفع خطر احتمالی عقلا واجب است. ذهن مآل‌اندیش و منفعت‌طلب انسان که عاشق این محاسبات بی‌چرتکه به وقت چرت است!



□ عده‌ای در این بیابان مثل حیوان می‌چرند  
بهرشان با پول این مردم علوفه می‌خرند\*



مواجه انسان با آن دیگر جانداران از دیرباز تا اکنون محل توجه بوده است. این که تجسم انسانی از تجسد حیوانی کدام نسب و نسبت را با حقیقت دارد خود پرسش‌ساز بزرگ و البته سترگ. انسان تا چشم بر جهان گشود خود را در عالم تنها نیافت و دیگر شرکا را نیز در تسهیم خاکدان در کنار خود دید. آرام آرام و به حکم آمیخته و آویخته شدن با یکدیگر، مسئله حیوان با زیست انسان پیوند ناگسستنی یافت و اینک نیز همین گون است و تا باد هم چنین بادا.

حیوان در تاریخ بشر و نیز امروزش نقشی انکارناشدنی دارد. از حیوانات پرثمر برای انسان که بار بردند و می‌برند و نیز محصولاتشان مکمل قهوه و چاشت مردمان است تا آنان که پوستشان بر تن و دست نازک خیالان و میان باریکان رشک خلق است و زرشک دل‌های سوخته و دست‌های کوتاه. انسان از معبر چشم خویش دگرگونه‌ها را تفسیر و تعبیر می‌نماید. به آنها صفت و درجه اعطا می‌نماید یا در قفس و برپای خویش می‌نشانند. در این میان کسی نیست تا بپرسد این جانداران گنگ آیا خود تفسیر و ادراکی از پیرامون و جدلهایی که بر سر آن در جریان است دارند یا خیر؟

حیوان در ساحت ادیان:

حیوانات در تاریخ ادیان نقش پررنگ و دامنه‌ای داشته‌اند. از حضرت یونس(ع) در شکم ماهی، تا سیطره سلیمان نبی(ع) بر ساحت وحوش و

دیگر جانداران، حضرت ابراهیم در معجزه خویش پرندگانی را سربریده و نشان مخلوط و به اراده الهی باز جان می‌بخشند. حضرت خاتم(ص) با الاغشان "براق" به معراج می‌روند و این صحنه در مینیاتورها نیز بازسازی شده است. ذوالجناح اسب حضرت امام حسین(ع) و نیز سگ اصحاب کهف از نمونه‌های دیگر مانده در تاریخ و روایت دینی هستند. اشتی که که قتل متجاسرانه‌اش قوم عاد را به باد می‌دهد و پرندگانی که سپاه پیل‌سوار ابرهه را بریاد می‌دهند همه در کنار هم بخشی از حضور جانداران در متن و بطن دیانت هستند.

اسطوره‌گی:

بشر نخستین در بند کمتر دانستن و اسارت در مهابت و عظمت نیروهای طبیعت و نیز ضعف‌های خود بود. معنای طوفان و سیلاب و زلزله را نمی‌دانست و علت روز و شب و فرجام و انجام ستاره و خورشید را در نمی‌یافت. در میان آن جهانی که ددی، درندگی و ایلغار سکه‌ی رایجش می‌نمود، بر ساختن مدینه‌ی فاضله، قوه قاهر، دست نجات‌بخش و جهانی آرمانی شبیه به باغ عدن بود که می‌توانست مگر راه به ساحل، نعمت مدام، دفع شرارت، مهار طبیعت، و التیام به ذهن خویش با توجیه تراشیدن برای پدیده‌های ناشناخته ببرد.

امروز را از یاد ببرید و این عینک را بر رf بگذارید که با فشردن دکمه موتورهای جستجوگر با دریایی بی‌انتها از دانسته‌ها روبرو می‌شوید و البته بازهم نادانسته‌های انسان تا روز پایان جهان بزرگ‌تر دانسته‌هایش خواهد بود اما آن انسان آسیمه سر را در خاطر بیاورید که از باغ عدن به گناه سق زدن گندم رانده شده و باید بدون نشانی در خاکی که حتی تسطیح نشده به دنبال دانه گندم بگردد. او کتابت و سخن نمی‌داند، چون

زبان تا هنوز اختراع نشده است. سرگران و سرگردان است، روز و شب و کواکب او را می‌ترسانند و مانده تا بسراید "ستاره شد شب‌های غم سپیده گل داد". این آدم نفسی می‌خواست ممد حیات و التیامی برای پرسش‌های بی‌پاسخش در آن روزگاران محدود و پر حادثه.

این جا پی افسانه و اسطوره با هم به میان افکنده می‌شود. در افسانه‌ها و اساطیر بین‌النهرین حیوانات نقش مهمی دارند، در نقوش و دست‌سازهایی که از آن دوران برجای مانده است تصاویر حیوانی براحتی قابل مشاهده است. به گاوها و اسب‌های بالدار در تخت جمشید و برخی نقاط دیگر خاورمیانه نگاهی بیفکنید. حیوان هم استقامت و قدرت به معنای درندگی دارد و هم توان پرواز به معنای بر فراز خطرات زمینی ایستان، هم بر نیروها و ددان به سان صائقه فرود آمدن و هم نوعی هبوط و سلوک همیشه در ذهن انسان را در خود مستور دارد.

در شاهنامه فردوسی که مرز خیال و حقیقت درنوردیده می‌شود و پلوی دوران باستان به پهلوی آرمان و خیال انسان می‌خورد، رخس تنها یک اسب و حیوان نیست. یک نماد است و شمه‌ای از انسان آرمانی در خیال شاعر که شاعر خود نماینده انسان فرزانه و خیالمند عصر است. رخس زیبا و باشکوه است، قامت افراشته و سیمای سترده دارد، بر پهلوان که خود تجسم آرمان یک سرزمین و مردمان رنجور است به یک غمخور وفادار می‌ماند، به درد دل پهلوان از کوتاهی قامت شهریاران و آن دیگران گوش می‌دهد، وفا می‌شناسد و دشمنان یل را تدبیر و گاه شتم می‌نماید... و آخر به سان گام آخر همراه پهلوان در چاه غدر نابردار شغاد پهلوی دریده از سرنیزه‌ها جان می‌سپارد. انگار نوعی سهراب بودگی در انجام رخس خودنمایی می‌کند... سهراب پهلوی دریده از خودخواهی



شاه و افزون‌خواهی خویش و البته متزلزل شدن تهمتن بر ارزش‌های ذهنی و جدال با تسلیم و زوال یا ماندن بر گذشته خویش جان می‌نهد و رخس هم به سان پهلوانان...

در حکایت کلئوپاترا نیز نهایت و برای رستن از بی‌عشقی مارک آنتونی ملکه زیبای مصری بوسه و نیش آتشین افعی را بر جان می‌خرد و تمام! تا جهان بی‌عشق را نبیند. پس حیوان می‌تواند در نقش جلاد هم ظاهر و حاضر شود. برندگان رگ امیر نظام در فین می‌دانستند چه می‌برند اما افعی نه ز ره کین که به اقتضای طبیعت جان ملکه ستاند و ستاند.

اغراق در توانایی‌های حیوانات شاید از جهت نادانستن زبان و مکانیسم عملکردی آنان بوده باشد. انسان برای نادانسته‌ها و نامکشوفات همیشه به دنبال دلایل، توجیهاات و البته خیالات و ذهنیات خود رفته است. قوه ناطقه و تحلیل و تخیل وجه ممیزه پررنگی میان انسان و حیوان است. انسان در نگاه به حیوان می‌توانست به او نسب و نسبت بدهد بی‌آن که اعراض، اعتراض یا خوشایندی ز او بشنود. در پیوند با اسطوره پای اغراق در آستان حیوان به میان می‌آید. ازدهاهای مهیب در شرق آسیا و خصوصاً چین اختراع می‌شوند که هیبت و هیئت مهیب و ناباور دارند، پرواز می‌کنند و ز دهان آتش بیرون می‌دهند. همه این‌ها دقیقاً پوشش‌دهنده و البته نشانگر ضعف و آرزوهای انسان در آن اعصار هستند. بزرگی پیکر، توان پرواز و آتش و آتش... که البته "عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد". سیمرغ هم در شاهنامه کارکردی اسطوره‌ای - حیوانی دارد. پرنده‌ای که فرزانه است، آشیان در ارتفاع دارد، می‌بخشد. ضماد و درمان در آستین دارد و برای صعب‌ترین بحران‌های که گرفتار

آمدن تهمتن است تیر دوشعبه بسته بر او پر خویشتنش در آستین دارد.

اعطای صفات انسانی:

اسطوره و تواتر رایت‌ها در کنار تخیل انسان‌ها در گذر زمان صفات انسانی را به حیوانات اعطا نموده است. سگ باوفا، روباه مکار، شیر سلطان جنگل، عقاب تیزپرواز، تیره‌روانی زاغ و... انسان در رفتاری خودخواهانه آرمان‌ها، ترس‌ها، و نامرادی‌های خود را به حیوانات تعمیم داده است. آن چه من می‌خواهم کمال مطلوب است پس او یا آنها هم حتماً همین را می‌خواند و بس. اگر به کسی، شیر، شاهین، عقاب، ببر و به نازک خیالان ماه مرام نیز آهو، طاووس، کبک اطلاق کنید احتمالاً برق شوق را در چشمانشان خواهید دید اما کفایست پای گرگ و روباه و کفتار و کلاغ و خر را به میان بکشید و ببینید چه بر روزگارتان خواهد آمد؟

نوع بشر قدرت، شوکت، هیبت، زیبایی و فراست را تحسین می‌کند و می‌جوید ولو در زبان یا قلم انکار کند. مفهوم قدرت گاه با حجم و هیبت و ارتفاع و بلندا نسب و نسبت داد و در ذهن انسان اینگونه تصویرسازی گشته که ارتفاع دست نیافتنیست. مومنین نیز دست بر آسمان دعا می‌خوانند و خدای را در آسمان‌ها می‌جویند. توان پرواز، قدرت و چیرگی، ثمر و بخشندگی صفاتی است که انسان در برخی حیوانات می‌جوید و خواست خود را بسط و گسترش می‌دهد. این‌گونه است که شیر می‌شود نماد مردان مرد و نماد برخی کشورها. تصویر عقاب و پلنگ هنوز نماد برخی باشگاه‌های فوتبال مثل بنفیکا در پرتغال است و البته لک لک در تیم لیورپول و خروس در تیم ملی فرانسه و باشگاه تاتنهام انگلستان.

قدرشناسی:

چرا انسان از تشبیه به گاو، گوسفند غمین و گاه خشمین می‌شود اما ببر و پلنگ و عقاب را خوش می‌دارد؟ روزگاری امامعلی حبیبی کشتی‌گیر معروف پلنگ مازندران بود و احمدرضا عابدزاده دروازه‌بان تیم ملی عقاب آسیا. چرا نسبت به ثمر و اثری بی‌پایانی که از گاو و گوسفند و خروس و مرغ می‌بریم ناسپاسیم و خشمگین، و از تشبیه به درندگان چون شیر و پلنگ و عقاب لذت برده اما از گرگ نه؟

- منطق غریزی و جهان بی‌قانون ضعیفان را محکوم به زوال، تسلیم، انقیاد و فنا می‌داند و گاو و اسب و استر و خر نمادهایی از همین وادادگان هستند. شیرش را می‌دوشند و سرش را لب حوض بی‌هیچ قدردانی می‌برند. بار را از گرده خر می‌کشند و از کمر اسب سواری می‌ستانند اما هیچ تحسینی نثارشان نمی‌کنند چون در این بازی قدرت تقدیس و تحسین می‌شود پس شیر و ببر عزیزند و کارزماتیک و خر و گاو بار خود می‌برند و دیگر هیچ. سهراب کاشی روزگاری سرود "و چرا در قفس هیچ‌کسی کرکس نیست".

- انسان ناسپاس از پی نوشیدن جام می‌شکند و در برابر قوت و قدرت گردن می‌شکند و تمارض پیشه می‌کند. پس قوت از گاو و اسب و مرغ و گوسپند می‌ستانند و به سان کبوتر حرم تخم در پیشگاه آن دیگر درندگان می‌کند... چنین است رسم سرای بلند.

\* بیت سرنوشته نخستین گام از چکامه‌ی آقای چراغعلی بابادی متخلص به فانوس است.

□ نامه را در جامه‌ات پنهان مدار



تن‌پوش یا ستر، حایل شدن برودت و لازم برای زندگی در روزگار. لباس، جامه، تن‌پوش و این مفاهیم و نام‌ها برآستی کدامین توصیف را می‌برازد و بیان می‌دارد؟ تعریف لباس گوناگون است هر تن و مکتب به تناسب و مکانت کلماتی در این باره تولید نموده است. جماعتی در مرور زمان تنها در حکم ستر شرمگاه تکه پارچه‌ای بی‌سرسوزن ذوقی بر خود بسته‌اند و دیگر هیچ. گروهی دیگر با تن و جامه آن کار دیگر کرده‌اند. در آیه یکصد و هشتاد و هفت سوره مبارکه بقره خداوند زن و شوهر را لباس یکدیگر می‌خواند. لباسی برای قرار و آرامش، برای وفا و وقار، آراستگی و حسن نیز...

جامه ما را می‌پوشاند، ستر می‌کند و از شباهت همه به یکدیگر که مگر مشتی پوست و استخوان نیستیم می‌پرهیزد. آرام آرام و بسته به اقلیم و ارزانی و در دسترس بودن لباس‌هایی بیشتر می‌آیند و می‌مانند و در مرور زمان و در بر اکابر، مهرویان و راست قامتان شکل حیثیت - هویتی پیدا می‌کنند. می‌شوند لباس ملی یا محلی. جماعتی وسواس و تعصب روی آن پیدا می‌کنند و گروهی در پی نفی و نهی از استعمال تن‌پوش دیگران که در حکم اجنبی و دشمن است و نباید "آنچه خود داریم و خویش را هم داریم زیگانه تمنا کنیم".

زمانی تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران و اولین سردمدار دستگاه امنیتی در ساختار سیاسی پیشین دستور داده بود هر جوانی که پیراهن

سفید و موی بلند بریانتین زده دارد را در خیابان کتک بزنند و مویش را از ته در انظار بتراشند تا خفیف و نالان شود... شاید پرسید چرا؟ چون توده‌ای‌ها در آن زمان چنین می‌پوشیدند و می‌آراستند. پیشبند چرمین کاوه آهنگر درفش کاویانی می‌شود و نماد دادخواهی و تظلم در اساطیر ایران باستان، وصله زدن و ترمیم مولای متقیان بر پاپوش مندرسشان و تشبیه حکومتداری بر مردمان به آن موزه‌ی مندرس تابلویست از گذاشتن و گذاشتن، سردر چاه کردن و اعراض از حطام و خواستنی‌ها و البته به میان و میدان آمدن برای خدا و خلق و نه هیچ‌گر... یک کفش و این همه معنا؟

اگر پیرایش را نیز جزیی از لباس و به مثابه پیکر تفسیر و تعبیر کنیم از تامل و تدبر در سیر تحولات آن می‌توان به مفاهیم جالب و تحلیل‌های یگانه‌ای از جامعه و اذهان در هر دوران دست یافت. زمانی سبیل پرحجم قزلباشان و ترکان در عثمانی به بالا تابیده می‌شد و نمادی از تجاسر و گردن افراشتن در برابر همه چیز و همه‌کس و در درویشی و خرسندی ایرانی عیاران و اهل نظر سبیل را به سمت پایین سوق می‌دادند (مدل معروف به دسته دوچرخه‌ای) تا افتادگی و نزاری در باب اراده الهی و ذوب‌شدگی در اجزا و اضلاع عالم را فریاد کنند... چهار تار مو و اینهمه نوا؟

تراشیدن میان فرق سر در ابتدای دوران پهلوی مرسوم و نشانه تشرع و قلندری بود تا وضو تام و تمام و بی‌تردید به انجام برسد. این قلندری در شکل مدرن و اتوکشیده‌ی آن در دهه شصت و هفتاد میلادی این بار از غرب طلوع می‌کند و تا شرق نیز دامن می‌کشد. مدل پوشش و پیرایش هیپی، بیتل و امثال این‌ها حکایت همان بریدن از دنیای سنگ و سیمانی

و اعراض عارفانه یا خودکاوانه است. نتراشیدن مو و محاسن، پوشیدن لباس‌های فراخ، سفر به هند و تبت و جستن آیین‌های مراقبه، موتورسیکلت‌های بزرگ و سفرهای بی‌پیرایه و از پی سلوک احتمالاً در خاطرات و تصاویر و فیلم‌های رنگ و رو رفته‌ی آن ایام هنوز خودنمایی می‌کنند.

من بی من، مای بی من:

تصاویر بجای مانده از دهه‌ی اول بعد از پیروزی انقلاب اسلامی حکایت و روایات کم‌نظیری در حوزه سیما و جامه دارد. بانوان با لباس‌هایی عموماً چند نمره بزرگتر از قامت و پیکرشان و در کوششی کامل برای انکار و هدم عناصر زنانگی و برانگیزاننده در عرصه‌ی اجتماع حضور بهم می‌رسانند. لباس‌ها داری رنگ‌های تیره و معمول هستند و در چشم بودن انگار بی‌پوشیه اما با پوشش و پیرایش انکار می‌شود. این زن می‌خواهد بخشی از یک کل بزرگ توحیدی باشد. تفسیر زنی که معانی بار شده بر گرده‌ی زن از بزک و دلبری تا عامل انحراف و انحطاط را یکسره انکار کند، بشود بخشی از آرمان بزرگی که در آن مدینه فاضله نوعی عرفان، سلوک، عدل و بریدن از لذات دون دنیوی برقرار خواهد بود. لباس بی‌رنگ و بادگیر می‌خواست برجستگی‌های بانو را در مکتبی و در مسیر تعالی بودن بنمایاند و انکار کند مترهای پیشین را. جامعه‌ای که مردانش برای شهادت سبقت می‌جستند و بودن اجباری و معبری برای رسیدن به معبود و آمال بود. زنانی چنان هم طلب می‌کرد. دنیا و کام‌هایش آن روزگار در حکم دنی و فرومایه خواست‌ها و در اقل خود برای ممد حیات بودن و تنازع بقا برآورده و بکار گرفته می‌شدند. با پایان جنگ اما ارزش‌های جامعه دستخوش تحولات عمیقی شد.



عصر آرمان خللص و خللر راه به ساحل سازندگی و جزیره اصلاحات برد و نواندیشی و تسامح و البته سرریز منابع نفت بازگشت پول آن به جامعه کم کم ذهن و زمانه و تفسیر از پدیده‌ها را دیگرگون نمود. طبعاً پوشش و پیرایش نیز تابعی از این گذر ایام و شستن چشم‌ها و جور دیگر دیدن بود و نه بیشتر از آن.

زندگی باز در اقسام خاکی‌اش رخ نمود و اقلام متناسب شروع به تولید یا ورود از در و دیوار کرد. یک کل واحد و تمایل به گمنامی و بی‌خبری تبدیل به من و وجود ارزش و حقوق هر وجود به عنوان یک انسان شد. جامه‌ها در قواره‌های اندازه‌تر و خودنمایانه‌تر بر تن‌ها نشست تا تمایز پیکر من و منیت را فریاد بکشد. باز آیین دلبری و جستن حق خویش میان اقلام زمینی به میان و میدان بازگشته بود. مو و رو حکایتی از تحولات اجتماعی - فرهنگی و حتی سیاسی شدند. مردان خواستند تا منفرد و زیباتر دیده شوند پس باشگاه‌های بدنسازی و ترمیم گوشه گوشه شهرها رخ نمودند. بانوان برای جستن لذت بیشتر از بود خویشتن و البته کیفیت زندگی بالاتر اقدام به تمایز و تن‌سازی کردند و پوشش با خاص بودن و چشم‌نوازی نسبت وثیق یافت. دیگر ارزانی و عرضه تنها دلیل نبود. بل جستن کام در یک دم عمر و حداکثر کردن لذت هدف غایی قرار گرفت.

در نظر می‌آید تن‌پوش تا تبدیل شدن به لباس و تنها ترکیب پارچه و الیاف فرسخ‌ها فاصله دارد، به قدر قعر اقیانوس تا اقلیم عنقا، جامه سیاست است و کنش، سبک زندگیست و فریادزن ارزش‌های یک عصر عسرت یا یلگی و کامجویی... تا به سیمای کسی می‌نگریم بی‌هوا درباره طبقه اجتماعی، سیاسی، اندیشه و نسبتش با حکومت و دیانت قضاوت و

نه روایت می‌کنیم پس لباس تنها برای لباس نیست و این معنا در این کشمکش‌ها و آب رفتن و اضافه آمدن پارچه‌ها دوران و سیالیت خود را حفظ خواهد کرد... شاید روزی که روایت و تنها روایت بر قضاوت چیره شد آنگاه وکیل مدافع تمام آدم‌ها بی‌اندیشه و بیم قضاوت باشیم....





□ باید گذاشت و گذشت...



مفهوم گذشته شاید سهل و در دستان‌تر از آن تصویر و تصور شود که نیاز به بازخوانی و گشودن اسرار لازم آید و کسانی زلف سخن به دستان سلام نداده بانگ برارند که های! "نوآر که نو را حلاوتیست دگر" و خواهند نیوشید که گشودن معنا از خطوط پیشتر خوانده و باز نگاشتن سنگ‌نگاره‌ها هیچ کم از کشف افق‌های تازه‌تر ندارد و آدمی را غایت کاوین خویش و مگر در رسیدن به آستانی نه چنان و نه چنین... که روزگاری خاقان مغفور در حضور فرستادگان اجنبی با الحاح بر این باور بود که شخصاً از سفیر عثمانی شنیده است که اگر زیر همین تخت طاووس پر را چند ذرع بکند و بکاود به سرزمین ینگه دنیا(ایالات متحده) خواهد رسید و کاش کسی بانگ داده بودش... درگذر و در زلف ایام مپیچ، گره از دیوارها و خاراسنگ‌های خیالت بردار تا بدانجا رسی که جان بینی... بگذاریم و بگرییم بر جان و جهان خویشتن...

گذشته‌ام رخدادیست در زمانی بسر شده و آبیست بر زمین ریخته که استغثایی را حاجت‌روا نمی‌کند. لیک برای آدمیان زمان از دست شده ناباور است، انگار جهدیست برای ناباوری در برابر عفریت مرگ و شدن. تبخیر دقایق با تصعید جان میانه دارد و آدمی از پس سیر رخدادهای گذشته انگار به سیل درگذشتن خود را نزدیک‌تر احساس می‌کند. انسان نمی‌خواهد از یاد ببرد و باور کند که ریه‌ها را باید از هوای دی تهی کرد و جام بهمن را نوشید. قضاوت و روایتمان از آدمیان به خیر، تخیر یا

شرارت ریشه در براشت ما یا حقیقت کردار آنها در زمان از دست شده دارد. انگار ذهن و زمانه به ما آموخته یا فریفته مان کرده که فردا چون دی است و اکنون و در پیش چنان گذشته! و هیچ کس جسارت ادای نذر فریاد ندارد که آقا جان! به خورشید نیمه جان همین زمستان سوگند که پادشاه اندیشه و باورتان حیلت پیشه ایست "در باغ سبز" فروش!

بازی بیست و دونفره فوتبال را نگاهی از سر فلسفیدن میهمان کنید! اهالی چمن سبز در فصل جابجایی بازیکنان بر اساس عملکردشان در فصل و فصول قبل خریداری می شوند برای فصل بعد و باز برکنار و در کنار می مانند به بها یا بهانه‌ی عملکرد نامناسب در گذشته و هیچ کس نمی پرسد چه کسی و کدامین ضمانت به خط جلی نگاشته است که در پیش رو همان خواهد نمود که در پشت سر نهاده است؟

انسانی که از بند روبندهای اندیشه و پرده‌ها تفکر برهد گذشته را در گور کرده و بر آن فاتحه نثار خواهد نمود. برای چیزی که وجود ندارد تباهی بر امروز آوار نمی کند... زنده را برای مرده ترچشم و آسیمه سر نمی سازد... مگر در روایت دینی اش حرّ در دمی راه و صلاح نگزید و کسانی به آئی راهی دیگر پیش و پیشه ننمودند؟ حرکت بر مدار خیر و شر گذشته، نهادن سرمایه عمر در مسیر هیچ است و آفاتی انسانکش و رنجفزا حمایل شانه‌های این آدم خود مبتلا می کند. رنج را فضیلتی نیست مگر برای فرستادگان الهی که نزد پروردگارشان "عند ربهم یرزقون اند" و جام تهی را به سان شهد آگین و شوکران بر جان می کشند و اسحق را بی سوال و هراس دشنه بر گلو می دارند که خود خوب می دانند که "چون پرده برافتند نه تومانی و نه من" می مانیم ما آدم‌های مبتلا و این گذشته و گذاشته. بیاید کمی آفت شناسی و ضما و مرهم گذاری را مشق

کنیم در این روزهای زخمی و مظلوم نما...

یکم:

در زمان از دست شده زیستن لاجرم انسان بازمانده و درمانده در مسابقه "به دست آوردن و نمایش" امروز را برای تسکین و التیام به وادی گذشته رویایی - اهورایی می‌کشاند. او می‌پندارد اگر امروز از این ماراتن بی‌توقف و قطار بی‌ترمز درمانده یا کوپه‌ی مناسبی برای لمیدن و لهیدن یا له کردن دریافت ننموده در گذشته جایی و زمانی نه این سان بوده است. انسان همواره نالان است که روز نخست نیز به گناه گندم از فردوس به خاک اوفتاد و از بد حادثه به پناه آمد و پناهنده را مگر سودای زمین مادری و خاک پرثمر اجدادی لختی رها می‌سازد؟ حاشا و مقصداری کلا...

شاید سلف‌اندیشی و گذشته‌گرایی ریشه در همین موارد و معانی داشته باشد. کسانی می‌پندارند روزگار بلبل و چمن را در روزگار اجداد و نیا و نیاکان بجویند و دست در کار تاریخ و تخیل می‌شوند. طبعاً هر بهشتی گیرم خیالین و شدادوش نیز یک دشمن ویرانگر می‌خواهد، اهرمان سیاه رو و رجیم روان که به حیلت، همکاری دل به صله دادگان خودی و نیز گردش نامراد چرخ نیلوفری آن کر و فر را به ویرانی و تباهی برده‌اند و حکایت روزگار گشته است "هنرخوار شد، جادویی ارجمند". پس قلم و دشنه و دوشکا بدست گیر و در هر ساحت دنی، دد دشمن بساز و بتراش جانشان را و پس آن به گاه پیرایش برای رسیدن به حجله‌ی بهشت عدنت به پیرایشگر بگو "سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی / که ماهم در دیار خود سری داشتیم و سامانی".... بیشتر بر جان و روان دیگران از همین ماندن در گذشته و پناه از شر یا مسابقه



ناعادلانه و بی‌آزرم امروز به گذشته‌ای نامعلوم و گاه موهوم است.

دویم:

امروز کس یا کسانی زیر آوار گذشته‌ی نامعلومش دفن و زنده بگور می‌شود. با جوییدن و بوئیدن گندابی که سالهاست خاک شده در پی برآوردن فریاد "یافتم، یافتم" و نمی‌دانیم مگر کدامین ماست که هوا و حوائجی زمانی بر جانمان چنگ نکشیده و غالب نگشته است؟ اقبال بلند و ستاری رب را به حساب لیاقت برای سنگ زدن بر مریم مجدلیه در کار نیاوریم و بگزاریم سنگ ریزه‌ای بر ستون سنگی ابلیس کوچک درونمان بپرد.

آخر:

گذشته به سان بنای سنگی و ستون‌های تخت جمشید سخت و غیرقابل تغییر یا تعدیل است. آنچه شده، شده و تمام! پس با به میان انداختن ذهنی مدام آن نباید کس یا کسانی را به وادی کذب و انکار انداخت تا دست در کار جعل اوراق و خاطره شوند و برای تطهیر خویش به آب مطهر خیال را به جای خاطره قالب و غالب کنند. جسارت صدق را زآدمی نستانید تا در این خاکدان حر و قامت‌های افراشته بپایند و ببالند و از هراس هرس و حرس جان به تیشه‌ی تزویر و تظاهر نسپارند کین وادی را کین بسیار است.

□ شب



چه رازیست در شب کاین چنین دل از عارف و عامی و پیشتر آدمی برده  
این ردای سیه‌گون پرستاره؟

پرستاره یا پرستار، شب کدامین است؟ مجالیست برای گم شدن،  
فراموش شدن دل در سکون و سکوتی که بوی رکود نمی‌دهد، جنبش  
شبها بوی دود نمی‌دهد این قیراندود مداوم... در شب آدمی خفته است و  
پری بیدار، چرتکه خسته است و حاتم طلایی خفته به اندرون آدمیزاد  
اسیر بیدار.

شب را نواخته‌اند گاه به تیرگی و تاری، موحش و تار خوانده‌اندش و  
مگر تار را عاشقانه‌ترین سیم‌ها بر انگشت لطف هدیه و هبه نیست که  
چنین خوارو خار خوانندش؟ مگر کسی به شب تار بر تن زلف سیم‌آگین  
تار پنجه نکشید تا کسی بخواند "شب و است و چهره‌ی میهن سیاهه" و  
براستی کدامین رکوع پیش قامت نژادگیست که شب را سیه و همزاد  
زنگیان شمره و مستوجب خطاب و تیره‌روزی و چپاول یار و دیار و روز  
اسپید را گاه خرامیدن و تطاول گل؟ "چه چشم پاسخ است از این  
دریچه‌های بسته‌ات/ بیا که هیچ‌کس صلا به گوش کر نمی‌زند".

شباهنگام آدمیان خفته‌اند و چونان خموشان گورهای تنگ توشی  
برای دریدن ندارند تا فردا. پس طاووسان در قامت آدمی مجال اندکی  
پرگشودن بی‌هراس گزمکان خودخوانده می‌یابند، شب خود تکخوانی  
طاووس است نیک اگر بشنوی.

دیرگاهان و در اوراق کهنه شب را سیاه، کبود و تیره و همپیمان  
تباهی و طراری می‌شمردند، براستی چرا؟

- روزهای شب بی‌چراغ محفلی برای هجمه و ایلغار و بردن و کشتن  
بود. زمانی که شب را سحر کردن کار هر تنابنده‌ای نبود و بی‌چراغ  
زیستن در حکم هیچ اندر هیچ و طبعاً در هیچ میبچ...

- دیوان و اوهام به گاه روشنی روز مجالی برای بروز و تبدیل به  
خاطره جمعی نمی‌یابند چرا که روشنا قامت و توش و نیز توان را به  
تمامی نمایان می‌کند و فریاد می‌دارد "کوه موش زایید". در شب اما  
می‌توان به احجام ضریب داد و از هر موری پیل و یل ساخت و ماری را  
ازدهایی آتش دهان در کام خلق نمود. پس در باور پیشینیان شب با  
هیئت و هیمنه‌های غریب و ناباور میانه داشت. کسی نمی‌توانست درست  
و دقیق ببیند و باز ببیند تا حقیقت به خیال و افسانه راه نبرد. موجودات  
خیالین و نیز آدمیان حرامی شباهنگام به کشتن چراغ می‌آمدند که  
خورشید خفته بود... قریش شبی را برای قتال نبی(ص) گزیدند و  
علی(ع) به بستر نبی خفت تا نشود آنچه باید...

فرق مولا به آستان صبح سلام نداده نورانی شدو باز....

- اما شب برای شاعر و اهل دل حکایتیست مگو. آن دیگر ردای  
انسان برتن و به کید مشغولان خفته‌اند و شب حکم "دمی آب خوردن  
پس از بدسگال، به از عمر هفتاد و هشت سال" یافته است. می‌شود از  
امواج آزارنده‌ی سگالیدن آدم نمایان در امان ماند و خیال را به صدای  
شب زنده‌داران و سکوت دل‌انگیز سپرد و تا آفاق ناپیموده سفر کرد.

شب اگر به گیسوی هزار جعد محبوب بماند و چشم جهانگیرش،  
دل شاعر به سان جهانگردی از پی انفاس شمس وشی در دل شب

خواهد نگاشت و سرود خواهد خواند "صاحب سیاه چشمان! شب تو را برازد و تو مرا! زین شب نگذر وز من نیز که راز شب زنده‌داران یگانه تا صبح می‌پاید و فردا با باد ترک بلاد کرده که صبح آغاز اهرمن اندیشان است."

به مجال بی‌خورشید و با کشتن چراغ می‌توان تن را رها کرد تا کمی بخود درپیچد و پنجره بگشاید. شب گاه محبس تن است و ابتلایی بر بی‌ابزاری.

بی‌چراغ به کاویدن خویش می‌توان رفت و به اندیشیدن خطر کرد. کشف چاه و چاله‌ی چانه خویشتن مگر ارجی کم از چاه زنخدان یار دارد؟ شب بی‌چراغ وامی‌دارد تا سحر را در اندرون عمارت اماره‌ی خویشتن بجویی و سالها طلب جام جم دل را در همین کنار پاسخ گویی... "تو خود حجاب خویشتنی شاعر، آدم..."



□ رفج





در رنج فضیلت و آبدیدگی آیا نهفته است؟ و رنج این معنای عمیق را کرانه کدام است و تصویر و تجسم کدام؟ رنج اگر در نیافتن آروزها، گم کردن خواست‌ها و نیز بارشدن فعل ناخواسته و اجباری بر زندگی نوع بشر تفسیر و تعبیر شود باز از کران تا کزابلانکا را شامل می‌شود و تعریف یگانه‌ای بدست نمی‌دهد. پرسش مهیب‌تر آنکه آیا در رنج فضیلت است یا رذیلت؟ و رنج سرنوشت ناگزیر بشر برای بالیدن و آبدیدگیست یا آواری بلاگون که در برابرش غیرتسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

نخست رنج‌های ناگزیر:

انسان به حکم انسان و ناگزیر بودن و در لمحاتی از زیست و بود خود بر این خاکدان تنها می‌تواند ناظر و حاضر در و بر برخی رخدادهای یگانه زیستن خویش باشد. او گام برین جهان می‌نهد بی‌آنکه تا سالیانی بعدتر بداند در کدام میدان چوگان گوی می‌زند و گاه تا انجام کار نیز کمتر زان اسپان بر گرده‌شان سوار که مافیها را وارون می‌بینند میدانند و رج می‌زند قالی پاختورده زیستن خویشتن را. آدمی با آغازیدن به ساعت شنی ممات خویش سلام می‌دهد و نمی‌داند این دقایق قاتل جان شیرین‌اند و نه فرهاد عمر و جوانی، جوان شدن نوع بشر با قیمت پیرشدن و زپافتادگی والدین همراه است و یکی بی‌آن دیگری ناشدنی (در خاطر بیاورید فیلم زیبای اعتراض ساخته مسعود خان کیمیایی را که

داریوش ارجمند بازیگر نقش امیر پس از دوازده سال زندان رو به خانواده‌اش که حال از کودکی وارد نوجوانی و از نوجوانی برومندی گشته‌اند می‌نالد "شما بی من جوون شدید، من بی شما پیر!" و حکایت این رنج همان است که بی‌اراده بر جان و زمان انسان حمایل می‌شود. پیری و زیفتادگی و از نظرها هم، بیماری‌های دشوار، جان دادن عزیزان و نامرادی‌های ناگزیر زندگی چونان رنج‌هایی خواه و ناخواه بر جان آدم پنجه می‌کشند و چنگ می‌زنند و چه چنگ نوازی ناکوکی ... پناه بر خدا! دیگر رنج دویدن به دنبال خواستنی‌ها و نیافتن به گاه. نیافتن و واماندن در تقلا و ماراتن کسب و فزونی "قدرت، ثروت، شهوت و حسادت". کم از مردمان کام می‌جویند و بیش نامراد یا قناعتی از سر "خرمای برنخیل" و نداشتن دست و آستینی چون شاپور درازدست و حسرتی که ماند... یا چنان زمان بر است یافت تحفات گرانبها که به نفرین قدیم دارالخلافت‌نشینان دچار می‌آیند که "خدا نونتون بده، دندونتون نده و دردتون بده درمونتون نده".

رنج که از بیداد و استیلا باشد و برای برآوردن حوائج آن دیگر آدمیان در زمین و زمینه‌های گونه‌گون آدم مظلوم را وارد وادی‌های دیگر می‌کند. یا مظلوم تیغ بر می‌کشد و به سختی فرادست را پایین کشیده با طمطراق و سخنان پرطنین برجای می‌نشیند و بانگ برمی‌آرد که "کشتیان را سیاستی دیگر آمد" و پس از مدتی در حیرت از پیچیدگی کار سرخود می‌گیرد و انبار و انبان خود از علف و آلف پرکرده توسط جماعتی دیگر نال و نفرین شده به خاک و فرش فکنده می‌شود. باز جماعتی از بیداد رنج گوشه‌ی عزلت می‌گزینند و بی‌عملی یا بی‌تفاوتی را در قالب‌هایی چون پرداختن به خویشتن خویش و "از دوست هر چه رسد نیکوست"

غالب کرده و سر خود می‌گیرند و نیز گوشه‌دراز مبارک را می‌رانند. البته رنج‌ها می‌توانند عارض از طبیعت یا نوع بشر نباشند و گاه انسان بیخودی هم قاطی کند یا خوشی بزند زیر اشکم مبارک! "نمی‌دانم چرا وقتی که راه زندگی هموار می‌گردد/ بشر تغییر حالت می‌دهد خونخوار می‌گردد".

اما آدمیزاد در حکم خلیفه الله و موجود داری تعقل و تولید انگار با ذهن آخته و پرسوال خود از پی گریز از رنج‌ها و رسیدن به ساحل خوشخاطری و نعمت در حد ممکنات و البته معلومات است و نیز مقداری تقلا و تامل برای بیش و پیش از اینها هم.

رنج‌های ازلی را یا باید پذیرفت و با نگاه تقدیری و دیانتی با اعتقاد راسخ به پل و گریزگاه بودن حیات محدود و معدود خاکی پشت سر نهاد و یا راه به افیون، تخیل و خیال برد تا آدمی کمی بخسبد و قراری مگر در کوی سائلان سامرا تحصیل دارد. رنج‌های اینچنانی اما می‌توانند با تغییر و تحولی در ساخت تولید و توزیع دگرگون شوند و راه به انسان در جستجوی فضیلت ببرند.

شاید در این واویلا بپرسید فضیلت دقیقاً دلالت بر کدامین معانی دارد؟ فضیلت را درنماندن در احوال و اقوال امروز و دی و جستن پنجره‌ای برای یافتن فراتر از عالم محسوسات می‌توان در کتاب واژگان تقریر کرد. ستیهدن و جهد برای تقریر تقدیر انسانی از آستان فراتر و راه‌بردن و حصول کلمه "خلیفه الله".

باورمندم انسان اشرف مخلوقات را تحصیل می‌کند و فراچنگ می‌آورد و بی‌تهذیب و فضیلت با دد و دام هیچ تفاوت و مفارقت ندارد و بل سودمندی آن به حال طبیعت و نوع بشر را این ندارد... آه از آدم

بی فضیلت که پرمدعاست و بی هنر، به گاه فربگی به سگان سفله‌ی  
 آویزانی میماند که فربگی به وادی زوزه کشیدن در دستگاه شور افکنده  
 این جماعت را و می‌پندارند در شهر پشت دریاها که پنجره‌ها رو به  
 تجلی باز است کسی "گوشت سگ چاق را عوض بره بریان می‌کند!"  
 های سگگ این شهر جای فضیلت است و آدمی را با فرزانیگی میانه...

تلاش برای کاستن رنج‌ها با پیشرفت علوم و فراهم نمودن کف  
 نیازهای انسانی لوح‌های صاف و صیقلین را تا گوهر شدن پیش رانده  
 است. اینجا با کار متعادل نه کوشک و کاخ که سقف قابل اتباع است و  
 در دسترس، آدمی را پیرانه سر در حکم کالای مصرفی روی رف و پس  
 سر نمی‌نهند و برای رنج‌های آوار شده مرحم و مرهم هست. پس ذهن  
 آدم گریخته از رنج‌ها از پی داشتن و دانستن اقل لازم زیست جستجوگر  
 معنا می‌شود و راه یافتن به راز آن شهر پس دریاها که در آن پنجره‌ها رو  
 به تجلی باز است و تجلی تجسم پایان حجاب و پیرایه‌ها بر اندیشه و  
 باور انسان، فصل ذبح عرف و عادت در پیش گام فرزانیگی، زمانه‌ی  
 چشم‌های بینا و نه متوهم بینایی ...

شاید نکته به میان آید که در رنج آیا هیچ فضیلت هست؟ پاسخ آری  
 اما برای کدامین آدم و کدام رنج؟ رنج رسولان را برآزد و خاصگان و  
 نظرکردگان که از مرزهای حوائج آدمی به خواست الهی گذر نموده‌اند و  
 و در حکم "غم و شادی بر عاشق..." پدیده‌ها را تصویر و تفسیر  
 می‌نمایند. بر جان عاشق‌اند و جهان را جلوه‌گاه محبوب می‌بینند و "هر  
 چه آن خسرو کند شیرین بود". بر و برای جماعت نظر رده فعل واجد  
 امتنان و اعتنا نیست و حرمتش به فاعل و ساطع است که نور مطلق است  
 و معشوق لایزال پس تفسیر و تعبیر رنج می‌شود "زیر شمشیر غمش  
 رقص کنان باید رفت".

□ نمایش، ناآرامی و چیزهای دیگر



شاید نمایش را بر صحنه تصور نماییم و بازیگرانی که برای اجرای بهتر نقش‌ها جانفشانی و جهد می‌کنند تا در پوستین‌های عاریتی باورشان کنیم. زمانی که دنیا هنوز به مدد ابزارهای مدرن ارتباطی چنان و چنین مهیب، محیر و البته در قالب قاب تلفن‌های همراه کوچک نشده بود، فخرالدین صدیق شریف بازیگر سینما و تلویزیون روایت می‌کرد که به سبب کثرت نقش‌آفرینی‌هایش در سیمای قاضی در هر کوی و برزن کسانی از او تقاضای مساعدت قضایی یا راهنمایی داشتند!

امروز اما انگار نمایش و جلوه‌گری به بخشی از آیین و زیست روزمره مردمان جامعه تبدیل شده است. اگر مانور قشون را می‌برازد تا روز واقعه توان رزم داشته باشد و صنعت فیلم و داستانی‌سازی توجیه و منطق خود را دارد این همه جلوه‌گری و تمایل برای نمایش در عرصه‌ای بنام فضای مجازی کدام حکمت و البته حقانیت را دارست و چه بر سر ذهن و زمانه ما آورده است؟ شاید اگر سهراب کاشی در گور تنگ نخفته بود بانگم می‌داد "دل خوش سیری چند؟".

پیشتر البته تمایل به نمایش‌داری، زیبایی و قدرت در میان جوامع انسانی سابقه‌دار بوده است. مهمانی‌های خانوادگی مجالی بود برای نمایش‌نگوهای دست‌خانم و تا آنجا که امکان داشت و به بهانه‌های مختلف سعی در نمایش زیورات و البته موفقیت‌های تحصیلی فرزندان خانواده و به رخ کشیدن آنها بود. امروز اما با خارج شدن انحصار



رسانه‌های عمومی با پیدایش شبکه‌های اجتماعی، افراد با سطوح فکری و تحصیلی گوناگون در حکم صاحب رسانه اقدام به نمایش همان الگوها در قالب و قامتی نو می‌نمایند. امکانات ساختمان محل زندگی، سفر، غذا و حتی تصاویر و صحنه‌های خصوصی در این فضا به اشتراک گذاشته می‌شوند تا هم بر دل عده‌ای آتش بزنند و هم دل‌هایی را تسکین و آرام بدهند! یک شب آتش در نیستانی فتاد/سوخت چون اشکی که بر جانی فتاد.

- ماهیت ایلی و الی زیست ایرانی علی‌رغم تمام ظاهرسازی‌های مدرن و تزریق جلا و رنگ به مدد پول نفت و واردات هنوز تا حد زیادی دست نخورده باقی مانده است. فرهنگی که با انتقال از سیاه چادر به آپارتمان‌های مدرن و گاه شیک‌تر از پنت هاوس‌های نیس و لوزان هنوز در مبانی همان است که بود. تمامیت‌طلبی و خواستن تمام نعمات و غنایم و از میان بردن رقیب یا دشمن انگار تا هنوز بر جان و زمانه‌ی ما جاریست. روزگاری در نزع‌های طایفه‌ای دست به ریشه‌کنی طرف مقابل زده و از ظفرنمونی خود سنگنبشته و روایت‌ها می‌ساختیم امروز با نشان دادن نعمت و جمال و مکتب کلک دل رقبای جدید با عنوان دوستان، همکلاسی‌های قدیم، فامیل و غیره را می‌کنیم. هر لایک و کلیک مزورانه و تمجید و تحسین از سر خفه‌شدگی خود حکایت از اصابت تیر به نقطه حساس دارد.

- تزویر در این مدل زندگی در حالت سرریز و بیشینه‌ی خود قرار دارد و در رقابت ایلی که همواره بر سر منابع اقتصادی، مرتع برای چرای دام، اسلحه، تفنگچی و... بود وفاداری تنها به طایفه و دسته‌ی هم منفعت معنا می‌یافت و به وقت ضعف یا شکست سرکرده مسیر وفاداری و

اثتلاف بلافاصله به شکل حیرت‌انگیزی مفهوم تازه‌ای می‌یافت. در مدل زندگی نمایش رایج، تمام تلاش نه برای کشف خویشتن و فرزاندگی که برای شکست رقبا و دشمنان در فضای اجتماعی با تولید لذت‌های آبکی و نمایش پرزرق و برق آنها برای دلبردن و آب نمودن ظهره دیگران است و پس شریک یا همسر تا وقتی مشارکت عمده‌ای در این جنگ نرم داشته باشد یا زیبا، قدرتمند و ثروتمند برای نمایش از لنزهای خوش آب و رنگ بنماید محل اعتناست و یک سفر و اقامت یا تغییر شرایط می‌توان آن قلب‌ها و دست‌های به شکل قلب را آب کند و تمام و نمایش تمام شد و پرده پایین آمد و چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من!

- باباطاهر عریان زمانی سروده بود "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هرچه دیده بینه دل کنه یاد/ بسازم خنجری نیشش ز فولاد/ زخم بر دیده تا دل گردد آزاد". محتملاً بسیار شنیده‌اید که در گذشته‌های نه چندان دور افراد زندگی آرام و بهتری داشته‌اند و دغدغه‌ها تا این حد انسان‌ها را ملول، روان نژند و مستعجل نکرده بودند. رفاه و کیفیت زندگی به مدد ترقیات، اختراعات و تولید انبوه بسیار بهتر شده است اما به همان نسبت با گسترش رسانه‌ها و انقلاب ارتباط با دیدن آنچه دیگران دارند طبعاً آتش خواستن و احساس نداشتن و بینوایی شعله‌ور می‌شود. این حسد و دویدن در ساحت‌های مختلف آدمی را شاید تا ساحل آسایش برساند اما جزیره آرامش انگار با این دویدن‌ها و گاه نرسیدن‌ها نسبت و میانه‌ای ندارد. آرامش آن روز شاید ریشه در همان دنیای محدودتر و ندیدن دیگر سبک‌های زندگی بود. گاه بیخبری خوشخبربست و کاش عادت چه خبر؟ و دیگه چه خبر؟ از سرمان روزی بیفتد.

- در سبک مدرن زندگی ایلی و آلی همیشه بر سر تقسیم غنایم و

مناسب دعوا و اختلاف برقرار است. این نزاع می‌تواند بر سر توزیع پست‌ها پس از یک پیروزی انتخاباتی باشد یا ماترک پدری و حتی اضافه‌کار یک اداره محقر در گوشه زغن‌آباد علیا! چون قانون و شفافیت چندان برای تفکر طایفه‌ای محل اعتنا نیست، پس تقرب و وفاداری عامل برخورداری بیشتر است. وقتی تنعم حاصل از این تقرب در شبکه‌های اجتماعی پیش چشم دوست و آشنا و فامیل رژه رفته و در چشم‌شان فرومی‌رود تا کور شود هر آنکه نتواند دید، طبعاً حسادت آغاز و احساس تبعیض، نابرخورداری و بغض بخش پرشماری از جامعه را فرامی‌گیرد. دیگرانی می‌پندارند اینان یا به سبب ارث آقاجون یا ارتباط با فلان و فلان به این و آن رسیده‌اند و چرا ما نمی‌رسیم؟ ریشه فاصله، شایعه و حتی جنایت و... دقیقاً از همین نقطه آغازیدن می‌گیرد.

نکته آخر این که این قلم هیچ‌گاه دریغاگوی گذشته نبوده است و همواره گذشته را مرداری در گور و مستوجب فاتحه و فراموشی دانسته است اما نمی‌تواند انکار کند که با زندگی از پی معنا و هدف برخی نسل‌های گذشته میانه بیشتری دارد. آن‌جا که آدمی غایت خود را نه "خور و خواب و خشم و شهوت" که گشودن دری و نگرستن از منظری برای خود و همگان تصور می‌نموده است و اخوان سروده بوده "همگان را خوان گرمی بود"، روزگار خون‌های سرد است و لایک‌های گرم!

□ ز آدم و بازدم



انسان در سیر بودن یا تکوین خود بر و در کره خاکی احوال ذهنی غریبی را تجربت نموده و به کوهی از عرف، باور، تقدیر و تراز و ترازو دچار آمده است. به گذر سالیان رسوبات چنان منسجم و منجمد گشته‌اند که فرهادوشی به قوه عشق و تیشه‌ی تیز قادر به برکندن‌شان نیست کو عبدالقادر بیدل دهلوی که گلاب در دهانش باد نغمه کرد "در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل / بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را". و شاعر را که با اوج لحظات و بریدن از تعلق میانه است چه خوب احوالات عارض آدم به زیب تن پرکرشده‌ی کلمه جاری ساخت. آری سخن از "نفع" است برای رسیدن به تفسیری و تعبیری از بر ساخته‌های ذهنی و عرف‌های سنگی در عالم خاک و گاه خیال.

نفع را چگونه می‌توان تعریف کرد؟ برآوردن خواست و نیاز در حداکثر ممکن آیا تعریف فراگیر و بی‌خداشه‌ای از مفهوم نفع به دست می‌دهد؟ آدم انگار تا پیش از رسیدن به ساحل نجات عصر تجسم تمام عیار الهی در قالب پایان زمان انتظار، در بند این مفهوم نفع است. گاه بی‌آن که بداند و گاه دانسته و پیوسته، اما نفع راه به کجاها که نمی‌برد و انسان برای پنهان داشتن این معنا در خود و کردارش متوسل و متشبهت به چه‌ها که نمی‌شود.

چرا وقتی پای کلمه سودجویی و سودجو به میان می‌آید همگان از پی فرار و انکارند و این صفت را به مشتی افراد موهوم در ناکجاآباد

نسبت می‌دهند؟ انگار اینان نه مردمان که غول‌های چراغ جادواند. انسان انگار در ذات خود جستجوگر معنا و فضیلت است. مبتلاست به همین روزمرگی‌ها و شادی‌های تنادریه وار! گاه بر تقدیر کوزت‌ها اشکی می‌افشانند و مرثیه‌ای غرا نوحه می‌کند اما باز نقطه سرخط و باز می‌گردد به تکرار مشق‌های نوشته‌ی این سالها که سرمشق را تکرار کردن بی‌خطر است و بامدادی با مداد سروده "به اندیشیدن خطر مکن، نور را در پستوی خانه نهران باید کرد". آدم جستجوگر امر متعالیست بی‌آنکه بداند. می‌خواهد افق را بشکافد، از این حجاب ابتلای تن جستن بگیرد. دورخیزی مداوم دارد تا ببرد از استانی به آستانی که نمی‌داند کجاست و گر بجوید تنها به قدر وسع و امکان بیابد "بی‌بال و پرم در پی تو می‌پریم/من که شده‌ام چو کهربایی تو مرا". این سان است که حق مسلم را جانشین جستن سود مداوم و لذت وافر می‌کند، حقیرترین حوائج را در بسته‌های شکیل تحویل می‌دهد و در پیش جماعت داد از فضل و فرهنگ می‌زند. انسان می‌داند حتی اگر بر لسان جاری نکند که از پی پر شدن پیمان‌ها خواهند شکست و نسوج گشوده و جان در نزع و آنگاه از متاع هیچ به کار نیاید و در کار، مگر نامی و فرزاندگی و آیینی که بشود در حکم سنگی بر گوری! پس برای آن دمان خاک شدن تمارض می‌کند به فضل، به ایستادن بر درگاه و بارگاهی نه اینچنین... زاغ هم که باشد تمنای سیمرخ و عقاب دارد....

آدم با به کف آوردن زیبایی و دارایی از پی سرریز لذت خود است و بخشی از این با حقنه نمودن این من در چشم و خیال ابتر و آخته‌ی دیگر آدمیان در دست می‌آید. به دست‌های نرم و بی‌منظور اما با ضمیر کودک بنگرید که به الحاح می‌خواهد تا گلی سرخ و زیبا را از گلستان

برکند و با خود ببرد. کودک را می‌توان بخشی از تربیت غریزی آدم در کسب منفعت بی‌اقرار و در پرده دانست. آن‌جا زیبایی و یگانگی را می‌فهمد و بو می‌کشد اما نمی‌تواند ابتهاج تماشا ببرد و بگذرد، گر بگذرد از خویشتن خویش گریخته است که درونش صلا می‌دهد! گل را بچین و آن خود کن!، مادر نهی‌ش می‌دهد که زیبایی لایزال به گاه بریدن از ساقه و ریشه تنها اندک مجالی کرشمیدنش دوام خواهد داشت و به سان اشک چشم عارف گلبرگ‌هایش لگدکوب باد خزان و گام‌های بی‌مرام خواهد شد اما چه باک که آدم ابتیاع و انحصار زیبایی را می‌خواهد! با بهانه و البته کمترین بها... "بهشت را به بها دهند و نه بهانه". او پژمردن گل را با بهانه‌هایی چون عاشق بودن و "سهم از دنیا مگر همین گل است" زیر جامه پنهان می‌کند تا جامعه بپندارد او بهترین نگاهبان گل است و برای خود گل چنین جانفشانی می‌کند تا گل نپژمرد از بی‌آبی و بیداد بادهای ناموافق! سهرابی به رندی زیر لب نالید "و چرا در قفس هیچ‌کسی کرکس نیست؟"

نفع و سود اما در اذهان به بدیهی‌ترین و ملموس‌ترین شکلش حجم یافته است. این که مقادیری سرشار از اسکناس و خاک و آهن در حساب و شمار کسی بیاید و او بر جیب زده و سیل مبارک را چرب نماید. این البته باعث شادی کثیر بنی‌آدم است، شعفی از جنس همان لبخند کودک از تصاحب گل که سالیان چنین آموخته است. لیک برخ منفعت‌ها کمی دیریاب‌ترند و در پرده‌تر و بشر گاه در پس فریب خویشتن و آن دیگری بر خیال خویش پرده می‌افکند تا ضمیرش حقیقت را انکار نماید و برای گرسنگی باطن دانه گندم بنماید و خرمن جو فروشد، حاصل جوفروشی سد جوع نیست که صدای ناکوکیست که



## ۷۲ ■ شرح شمع شدن

جان را می‌آزارد و تنها وهم است و وهن. چه کند آدم را آموخته‌اند که وهم خود عقل است و پیرایه خود پیرایش حقیقت. باری بیچاره آدم که همان طفل است و دلخوش به جنایت کوچک برکندن گل ز گلزار.

همپروازان از ارتفاع و ارتقا خویش نالان‌اند، زاغکان در پی پوستین عقاب و اقلیم پرواز عنقا، گروهی می‌خواهند به طمع دانه و دام سی مرغ عطار را زمینگیر کرده خود با بیست و اندی مرغ دیگر راهی شوند و زآنجا با نشر تصاویر آنچانی خود را همپرواز کسان کس و راهی وادی هول و ایمن بنمایانند اما حکمت و فرزانی کالاست که ابتیاع شود و کاغذ نبشته که به کرشمه‌ای مهمور و مرطوب که جناب اشرف تشریف فرما شدند، آقا جان زهی خیال باطل... و "بر عبث می‌پایی تا دری بگشایی"



□ شمع



حکایت شمع روایت آن دگران نیست. این سوزان و سازان را هزار کرشمه در موم است، چون جعد موی میان باریکان کشمیری. براستی خدا با خلقت شمع بشر را بر کدام معنا اشارت داد تا اهل نظر بدانند و بخوانند این خطوط از اشک بی‌رشک شمع که آب چشمش از سخاوت است و فروتنی و به سان شلخته درو کردن تا خوشه چین و توشه چین را کوله‌ای برای راه دراز و رنجین زیستن فراهم آید مگر.

شمع را قامت به قلم ماند و انگار آن به کتابت و ترجمان تفکر آدم بر تن پوستین چراغ است و این به چراغ‌داری و برفروختن شوری در ذهن انسان در پی دریچه‌ها. شمع از جان خویش بذل می‌کند تا کسی بداند و خطوط بخواند مگر این چنین بخشندگی نکته‌آموز حاتم در تداوم طریق خاتم نیست؟ شمع آگاه است که انجام کارش آیدن و ز میان جماد برخواستن است اما چه باک که باد عاقبت همه ما را با خود خواهد برد و زیستن در معنای خور، خواب و خشم و شهوت را مگر آیین چراغ‌داری برآزد. شاید کسی پرسدش "مر تو را زین سوختن مطلوب چیست؟"

قلم در حکم رسم برادری بر شمع، وکالتش بر شانه گرفته می‌سراید: این خود تمثیل ایثار است و بریدن از نفع و سودا. شمع نمود مادر است که به جان می‌کشد و تا دمان آخر مهر را بی‌پیرایه و ترازو روان "جانزاد" خویش می‌کند. مادر شیریه‌ی جاننش را در کام زاد خویش می‌بارد،

بی‌انتظار آن که روزی و دمی زیر سایه سهی سرورش دمی بیاساید و خرامیدنش را بنوشد. او عاشق ایثار است و بخشش از جان خویش و این طریق را مگر با کدام ابتلای اهالی خاکستان نسب و نسبت است؟ شمع چنین است و چنان می‌ماند و می‌پاید و از جان هبه می‌کند تا مگر چشمی بر خواندن خطوط نماسد و نیلاسد، انتظار نصر مهیب و غریوی در دل ندارد که به قدر وسع کوشیده و جوشیده. براستی مادر و شمع و قلم هم خونند آیا؟

و شمع را با مفهوم شهید و شهادت میانه است. کو شهید بریده است و بهر جانان نثار می‌کند وجود خویش را، صله و سیم در میان نیست و جان شیرین پیشکش است به استان معبود "به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست/ به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست". شهید به سان شمع برای بشر در جستجوی نور می‌سوزد وین سوختن را جانگزا نیست که غایت انسان مگر خاک شدن نیست؟ "و شهادت خود آب شدن است پیش از خاک شدن..."

حکایت شمع روایت آن دگران نیست.  
این سوزان و سازان را هزار کرشمه در  
موم است، چون جعد موی میان باریکان  
کشمیری. براستی خدا با خلقت شمع  
بشر را بر کدام معنا اشارت داد تا اهل  
نظر بدانند و بخوانند این خطوط از اشک  
بی‌رشد شمع که آب چشمش از سخاوت  
است و فروتنی و به سان شلخته درو کردن  
تا خوشه چین و توشه چین را کوله‌ای برای  
راه دراز و رنجین زیستن فراهم آید مگر.



9786225718173

